

## دلتنگی برای خانواده

(برگرفته شده از کتاب کودکان صهیون، به قلم هنریک گرینبرگ، چاپ ید و شم، 1995.  
کتاب براساس استشهادات ده ها نفر از "بچه های تهران" نوشته شده است.)

صفحه 173

" پدرم خواست که {از خانه کودکان} به خانه خود برگردیم زیرا نمی خواست از ما جدا شود. من برایش متاسف بودم، ولی وقتی که به گرسنگی وحشتناک فکر کردم، تصمیم گرفتم که برنگردم. والدینم به محل اجتماع ما آمدند. نامادریم خواهر کوچکم را در بغل داشت، و کوچولو دست به طرف ما دراز کرد و خواست که او را با خودمان ببریم. همگی گریه کردیم."

{برگرفته شده از: ملاقات بچه های تهران در خانه رئیس جمهور در اورشلیم (1963)}

راخل شامیر (زیسمنویچ)، عضو کمیوتص روخما:

"یک چادر بزرگ دراز داشتم و در آن 80 دختر 14 تا 16 ساله زندگی می کردند. یک روز که به چادر نزدیک شدم، صدای گریه سختی را شنیدم... اخبار در مورد اولین قتل عام های لهستان رسیده بود. گریه ها وحشتناک بود، هر کدام از آنها کسی را در لهستان جا گذاشته بود. شروع کردم چیزی بگویم ولی هیچ چیزی برای گفتن نداشتم."

{برگرفته شده از: سفر بچه های تهران به سرزمین اسرائیل، اوری آصف (تنظیم کننده)}

صفحه های 3-4

لیدیا گرانوت:

"مرا به زور از خاله ام گرفتند. تهدید کردند که به وی شلیک خواهند کرد. مرا به یک مکان دور افتاده در آرخنگلاسک (سیبری) بردند. آنجا فقط یک خانه بود... قریب یک سال در آنجا تحت شرایط وحشتناکی بسر بردم...

...وقتی که به آنجا رسیدم، از شدت ترس دیگر حرف نزد. تمام مدتی که آنجا بودم، حرفی نزد. حمام نیز نکردم، زیرا جایی برای حمام کردن نبود. بعد از یک سال که دوباره تابستان رسید، تمام آوارگان اردوگاه ها را آزاد کردند و گفتند که هر کسی می تواند به هر جایی که می خواهد عازم شود...

...خاله ام مرا پیدا کرد. وقتی که به ایستگاه قطار تاشکند رسیدیم، بلافاصله مرا وارد یک تشت پر از آب کردند و مرا شستند، زیرا یک سال تمام حمام نکرده بودم. با یک لیف زبر مرا سائیدند. موهای سرم را تراشیدند و سرم را هم با لیف زبر سائیدند... خیلی درد داشت. شروع به جیغ زدن کردم و دوباره شروع کردم به حرف زدن. پس از یک مسافرت سخت و طولانی به بخارا رسیدیم، آنجا بیماری و گرسنگی شایع بود و خاله ام دوباره مرا سوار قطار خانه کودکان یتیم کرد که عازم ایران بود، زیرا آنجا غذائی برای خوردن نبود و امیدوار بود که بدین طریق من را نجات دهد. نمی خواستم سوار قطار بشوم، گریه می کردم و بسیار مضطرب بودم، زیرا دوباره از تنها عضو خانواده که برایم باقی مانده بود، باید جدا می شدم. ولی خاله ام مرا تشویق کرد و به من گفت: تو آدم مخصوصی هستی، تو می توانی در مقابل هر چیزی بایستی."

{برگرفته شده از: **فرصت غمگین شدن را پیدا نکردم، داستان مایلیخ کتر از "بچه های تهران"**، نعومی مورگنشترن چاپ ید و شم، 1996}

صفحه 53

"تمام کودکان یتیم خانه های لهستانی به تهران منتقل شدند. یتیم خانه را ترک کرده ام و من اکنون در اردوگاه کودکان یهودی هستم. اکثر بچه های اینجا یتیم هستند. همگی از شهرها و شهرک های لهستان فرار کرده و مثل ما جنگ زده هستند. ... در ساحل بندر پهلوی فرمانده اردوگاه و راهنمای من، کودکان یهودی را جستجو می کردند. بسیاری از کودکان یهودی از ترس نگفته بودند که آنها یهودی هستند. آنها کودکانی بودند که به فرماندهان لهستانی گفته بودند که مسیحی هستند، تا آنها را در یتیم خانه قبول کنند، و تا آن موقع هویت واقعی خودشان را پنهان کرده بودند... ما در چادرهای بزرگی زندگی میکنیم، هر گروه در یک چادر. هر گروهی یک راهنما دختر یا پسر دارد. شب ها، بسیاری از کودکان در خواب گریه میکنند. راهنمایان بین بچه ها رد می شوند و سعی می کنند که آنها را آرام نمایند..."

صفحه 55

من دیگر دنبال پدرم یا ریوکا یا پدر بزرگ نمی گردم و درباره آنها سوالی نمی کنم. به نظرم دیگر سوال کردن فایده ای ندارد."